



سکه می چرخاند

نویسنده : امیر خالقی

تقدیم به قربانیان تاستان 67

نزدیکی های ظهر بود که دو نفرمان را از سلول خارج کردند. من هنوز به گردش سکه می اندیشیدم. سئوالها را حفظ بودیم. سئوالهای مسخره ای بود. من به چرخش سکه می اندیشیدم ، شیر زرد لعنتی و شمشیری که روی گردن کی پائین می آمد؟

ساعت 11 دیشب بود که باز صدایش کردم:

-اکبر ، اکبر ... بیداری؟

- آره رفیق

- چرا دوتایی مان جواب هایی را که می خواهند ندهیم؟ حالا نه میدان مینی هست که بخواهند ما روی اش برویم نه کسی از نماز خواندن مرده ؟

نگاهم کرد و تقریبین خودم از سئوال خودم سرخ شدم.

پشت به من توی جایش چرخید و شروع کرد با ناخنهای خونی اش روی سیمان سلول را به خطی کردن.

زیر گلویش را با انگشتهای خاص خودش خاراند. سر ناخنهایش سائیده شده بود، انگار ناخنها برگشته باشد توی گوشت. زیر لب زمزمه کرد:

- گیرم که بزنند ، با رویش دوباره جوانه ها ...

- گوش کن لعنتی، اینجا اوین. ، می فهمی ؟ اونی هم که رویش می نویسی دیواره نه ستونهای پیکار و شب نامه های اقلیت ...

داشتم به چرخش سکه فکر می کردم به نقش شیر و گاهی عدد ، شیر و گاهی عدد...

- آقا ممکنه صدای ضبط تان را کم کند.

و ضبط صوت با صدای کوتاه تر ادامه می داد:

(عدد بده ... عدد بده ... بین دیاسپام 10 خورنده اند خلق را ...)

آفتاب گیر تاکسی را پائین دادم و توی آینه خاك گرفته اش صورتم را برانداز کردم. موهای سپید. سیگاری زیر لب گذاشتم. بازهم نفسم تنگ شده بود. بوی تند سیگار خاموش کمی زنده ام کرد. روشنش نکردم. آفتابگیر را بستم. حفره های دماغم باز شده بود و صورتم سرد. روی پیشانی خیس ام دانه های عرق تند و تند متولد می شدند و مثل بازگشت بچه لاکپشت ها بعد از بیرون آمدن از تخم به سمت دریای موهای جو گندمی سینه ام محو می شدند.

صدای تلق تلق لختی بود که توی لرزش زنجیر پابند خودنمایی می کرد. دو نفرمان را به سمت نمازخانه کشاندند. آنجا پاسدارها ماسک زده بودند. بوی تعفن جسدها آدم را به تهوع می انداخت، جوری که نمی توانستی جلوی جاری شدن کلمات را از گلویت بگیری و تقریبین هر چه می خواستند جاری می شد.

- گرایش ؟



سکه ای توی کاسه گدای کنار قبرستان انداختم. سالها بود توی خاوران نقشی از حیات ندیده بودم و از دیدنش خرسند شدم. سکه می چرخید و انگار توی گلویم بزرگ می شد. بزرگ می شد و بزاقم به جای پائین رفته زیر پلکهایم خانه می کردند. جهت حرکت همه چیز برعکس شده بود. ساعت ها عقب گرد...

- گرایش؟

سکه توی کاسه می چرخید.

- اکبر، یک بار دیگه می اندازیم. نشد...

سکه می چرخید... چشمانم توی کاسه شان چرخید به سمت بالا سمت چراغ کثیفی که مجاری حرکت دانه های گرد و خاک را لو می داد. یک چیزی توی این اتاق دارد حرکت می کند!

- به معاد ایمان داری؟

سرم را پائین انداختم که از دماغم جاری شد.

- آیا نماز می خوانی؟

سیگارم را روشن می کنم و یک محکمی می زنم. دکمه بالای پیراهنم را باز می کنم. دکمه کوچک شیشه برقی را می زنم و شیشه به حالت آرامی پائین می آید. خلس خلس ملایمی از استکاک لاستیک و شیشه.

- یکی دیگه رفت...

ذلما گفت رفیق فیروزه به خاطر اعتصاب نماز به روزی 50 ضربه شلاق محکم شد اما از زیر حکم زنده بیرون نیامد.

توی سالن نماز خانه من سمت راست ایستاده بودم و اون سمت چپ. حرفهای دیشب توی گوشم بود. تمام سنوالات را همان جور که می خواست جواب داده بودم. توی صف دروغگویان کثافت سمت چپ بودم که به سلولم برگردم. صف کوتاهی بود. زیر نگاه های صف سمت چپ سنگسار می شدم. می خواستم داد بزنم منم چه. اشتباه من را این طرف بسته اند. اکبر بهشون بگو، بگو چه شبهایی...

تا کسی حدود یک ربع است که از سمت سه راه افسریه توی بلوار امام رضا پیچیده است. سمت چپ جاده می ایستم. گورستان متروک خاوران ...

نفسم تنگ شده بود. تنها چیزی که می شنیدم صدای هس هس نفسهایم بود. توی بوی عرق خودم غرق بودم. کوچکترین حرکتی نمی کردم و جلوی چشمانم یک جفت پا که همیشه پا به پایم بود نرسیده به زمین مکت کرده بود و لرزش ریزی داشت.

نتوانستم بالاتر نگر کنم. چشمانش را یا تنه اش را. تنها پاها و دمپایی که از پای چپش رها شد.

توی ضلمت شب دل خوشی ام ذلما بود. دیگه داشتیم به هواخوری نرفتن عادت می کردیم. توی چرخش راهرو زیر نگاه هزار رفیق و نارفیق داشتیم آسیاب می شدم تا کارگرهای افغانی سلول ها را تمیز کنند.

ذلما که از سلولم بیرون آمدم با چشمهای بادمی اش نگاهی تیزی به من کرد. چشمانش امروز برق عجیبی می زد. زیر تخت را نگاه کردم. کلید نجات من آیا ارسال شده بود. پلاستیک کوچکی بود، بازش کردم و چشمانم گرد شد.

- لعنتی ها... زنده می مانم. اینم می دارم تا توی حلق شما بریزمش... کثافتها



- چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. سئوالات و چرخش مسخره سکه... سئوالات مسخره...
- گرایش؟ با کدام شبکه خارج از کشور فعالیت دارید؟
 - شما در دهه 60 به علت صن به الحاد و همکاری با منافقین در زندان بودید. فعالیت‌های شما با برادر بزرگترتان اکبر آیا در يك راستا بود؟
 - برای اثبات صحبت‌هایتان آیا به معاد قسم می‌خورید؟

سئوالهای مسخره می‌چرخید. مثل سکه 20 سال توی سرم می‌چرخید. مثل عقربه‌های ساعت و من به حرکت دانه‌های عرق روی پیشانی ام فکر می‌کردم. به حرکت این ساچمه ریز و سفید توی کف دستم. ذلما از بابت هدیه ات متشکرم. امیدوارم سیانور چپ قلبی نباشد...